



مثنوی را شرح شروع ده صورت اشال او را روح ده  
تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوی خلدستان جان پَران شوند  
بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

## خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

[Masnawi.persianguig.com](http://Masnawi.persianguig.com)

### جلسه‌های چهارده، پانزده و شانزدهم

دفتر اول، بیت 1913

داستان "پیرچنگی که در عهدِ عَمَر از بهر خدا، روز بی‌نواپی جنگ زد، میان گورستان":

ابتدا مقدمه‌ای در باب اهمیت پرداختن به محتوا:

چند بازی عشق با نقش سیو؟	بگذر از نقش سیو، رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافل	از صدف دُرّی گزین گر عاقلی
ای برادر، قصه چون پیمان‌های است	معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمان‌ها را گر گشت نقل

مولوی در این ابیات این موضوع را بیان می‌کند که انسان عاقل اگر به واقع اهل محتوا باشد و انسانی سطحی نباشد، در مواجهه با هر چیز، با محتوای آن ارتباط برقرار می‌کند نه با ظاهر آن. در اینجا می‌توانیم به طور سمبلیک، مثنوی را در نظر بگیریم که مولوی به ما می‌گوید: چقدر با ظاهر قضیه و با پوسته مشغول هستی و بازی می‌کنی؟! از پوسته بگذر و به سراغ مغز آن برو.

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی، مفهوم "مرگ، نیستی یا فنا" را بیان می‌کند.

در روزگار عَمَر (عَمَر خطّاب)، چنگ نوازی بود که با قدرت و شکوه، چنگ می‌نواخت و آنقدر صدای خوبی داشت که بلبل هم از شنیدن صدای او مست می‌شد و شادی کسانی که صدای او را می‌شنیدند، صد برابر می‌شد. دم او مجلس و مجمع را گرم می‌کرد و می‌آراست و نوازندگی‌اش انسان مُرده را از لحاظ روحی روانی زنده می‌کرد. (بیان قدرت و زیبایی نوازندگی چنگی)

همچو اسرافیل، کاوازش به فن	مُردگان را جان، در آرد در بدن
یا رسایل (رسایل: همراه) بود اسرافیل را	از سَماعش (سماع: شنیدن) پَر پَرستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمه‌ها	جان پَراندی سوی بُستانِ خدا

آواز پیر چنگی به قدری زیبا بود که مانند اسرافیل که در زمان قیامت باعث زنده شدن مُردگان می‌شود، انسان را زنده می‌کرد. پیر چنگی برای اسرافیل به منزله همراه و هم‌آوازی بود که از شنیدن آوازش حتی کسانی که مانند فیل، سنگین

روح و سنگین روان بودند، نیز بال و پر در می‌آوردند. در اینجا مولوی از اسرافیل به یاد قیامت می‌افتد. اشاره به اسطوره‌ای دینی به نام اسرافیل دارد که هنگام قیامت، زمانی که انسان‌ها می‌خواهند سر از خاک بر گنند، با آواز او زنده می‌شوند. پیر چنگی همچون حضرت داود (ع)، آوازی خوش داشت که جان‌ها را زنده می‌کرد.

**سازد اسرافیل روزی ناله را** **جان دهد پوسیده صد ساله را**  
**اولیاء (ولی: دوست) را در درون هم نغمه‌هاست** **طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست**

روزی خواهد رسید که اسرافیل، در صور خودش خواهد دمید و به مُرده‌های پوسیده صد ساله جان خواهد بخشید. در اینجا زنده کردن مُردگان قابل تأویل است که در واقع به معنای "زنده کردن روانی انسان‌ها" است، نه به معنای قیامتی که در آن شیپوری به صدا در آید و مردگان از خاک بیرون بیایند، بلکه اسرافیل، سمبل هست، سمبل نغمه و در حقیقت، سخنی است که امکان دارد انسان از کسی بشنود و یا جایی بخواند و قیامتِ درونی و زنده شدن روحی روانی پیدا کند. گویی مُرده‌ای بوده و سپس زنده شود. مولوی در جاهای دیگر هم، چنین تعریف و تأویلی از قیامت کرده است.

اولیاء در اینجا به معنی دوست است، کسی که با حقیقت که به معنای ذات، عشق و خداست، دوست است. به عبارت دقیق‌تر کسی که با حقیقت و در زیبایی و آرامش آن زندگی می‌کند و وجود روانی‌اش متصل به حقیقت است. نمونه بارز آن کودکان هستند که در فطرت و ذات آرام خود زندگی می‌کنند و هنوز به وسیله فکر تجزیه نشده‌اند. کسانی که اهل حقیقت هستند و درون‌شان با حقیقت عجین است، نغمه‌هایی در درون‌شان نواخته می‌شود که انسان‌های طالب معنویت می‌توانند با مانوس بودن با آنها از این نغمه‌ها تأثیر بپذیرند و حیات جاودان و بی‌بها پیدا کنند.

**نشوند آن نغمه‌ها را گوشِ حس** **کز سخن‌ها گوشِ حس باشد نجس**

**در بیان این حدیث که "إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا: خدای شما در طول روزگار شما، نسیم‌های خوشبویی را می‌وزاند، خودتان را در معرض آن قرار دهید:"**

**گفت پیغمبر که نَفَحَاتِ هَی حَق** **اندر این ایام می‌آرد سَبَق**  
**گوش و هُش دارید این اوقات را** **در رُبائید این چنین نَفحات را**  
**نَفحای آمد شما را دید و رفت** **هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت**  
**نَفحۀ دیگر رسید، آگاه باش** **تا از این هم و اَمانی، خواجه ناش**

مولوی با آوردن حدیثی از پیامبر (ص) این موضوع را توضیح می‌دهد که نسیم‌هایی خوشبو هست که از طرف حقیقت می‌وزد و خصوصیات خاصی دارد، در تمام این اوقات، این نسیم‌ها و نغمه‌ها بر نسیم‌های دیگر سبقت و پیشی می‌گیرد. هشیار باشید که این اوقات را به خوبی دریابید. منظور از نسیم‌های خوشبو یکسری حالات روانی است که گاهی اوقات به انسان دست می‌دهد، مانند زمانی که درون انسان بدون هیچ دلیل خاصی حالت شادی عمیقی شکل می‌گیرد که وابسته به عوامل بیرونی نیست. مثلاً اگر صبح زود به درون‌مان توجه کنیم، چنین حالتی در ما وجود دارد، اینجاست که باید دلمان را کاملاً باز کنیم و خود را در معرض این نسیم روحی روانی قرار دهیم و اجازه دهیم که این نسیم به روح ما وزیده شود. این نَفحات منتظر نمی‌مانند، می‌وزند و می‌روند و معلوم نیست که چه زمانی دوباره بوزند!

**در معنی حدیث "إِعْتَمُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ إِلَى آخِرِهِ":**

**گفت پیغمبر ز سرمایِ بهار** **تن میوشانید یاران زینهار**  
**ز آن که با جانِ شما آن می‌کند** **کآن بهاران با درختان می‌کند**  
**پس غنیمت باشد آن سرمای او** **در جهان بر عارفانِ وقت‌جو**  
**در بهاران جامه از تن بر کنید** **تن برهنه جانبِ گُلشن روید**  
**لیک بُگریزید از بَرَدِ (سرما) خزان (پاییز)** **کآن گُند کآن کرد با باغ و رَزان (رز: درخت انگور، باغ و بوستان)**

مولوی در اینجا حدیثی دیگر از پیامبر (ص) می‌آورد و در آن این موضوع بیان می‌شود که ای انسان‌ها خودتان را در معرض باد بهاری قرار دهید، چرا که باد بهاری با جان و روح شما همان می‌کند که با درختان می‌کند. همانگونه که درختان با باد بهاری، سبز و شاداب و زنده می‌شوند، روح و جان شما نیز زنده می‌شود. و این را تنها عارفان آگاه در می‌یابند و آن را غنیمت می‌شمرند. اما در عین حال، از باد پاییزی پرهیزید و خود را از آن بیوشانید که باد پاییزی نیز با روح و جان شما همان می‌کند که با باغ و بوستان.

**راویان، این را به ظاهر بُرده‌اند** **هم بر آن صورت، قناعت کرده‌اند**  
**بی‌خبر بودند از سیر، آن گروه** **کوه را دیده، ندیده کان (کان: معدن) به کوه**

مولوی می‌گوید بسیاری از کسانی که این حدیث را نقل کرده‌اند، تنها ظاهر حدیث را دیده‌اند و از باطن این سخن بی‌اطلاع بوده‌اند. کوه را می‌دیدند اما آن کان (معدن) که در کوه هست را نمی‌دیدند. باری دیگر مولوی اشاره به بحث تأویل می‌کند، بحث پرداختن به باطن قضا و فقط ظاهر را نگاه نکردن... می‌گوید هر سخنی یک ظاهر و پوسته دارد و یک مغز. شما به آن مغز توجه کنید.

در ادامه، خودش تأویل این سخن را ارائه می‌دهد:

**آن خزان، نزد خدا نفس و هواست عقل و جان، عین بهار است و بقاست**

آن پاییزی که می‌گوییم خود را از آن بپوشانید، همان نفس شماسست و باد بهاری که می‌گوییم خود را در معرض آن قرار دهید، عقل و خرد و جان است، همان نفع‌ها و نسیم‌های خوشبوی روحی روانی.

**گر تو را عقلیست جزوی در نهان کامل‌العقلی بجزو اندر جهان**

**جزو تو از کلّ او کلّی شود عقل کل بر نفس، چون غلّی (غلّ: زنجیر) شود**

اگر از عقل جزوی (نفس) برخوردار هستی، به دنبال عقل کلی باش که عقل کلی بر عقل جزوی چون زنجیری می‌شود و آن را نابود می‌سازد. در حالی که عقل جزوی باعث محبوس شدن عقل کلی می‌شود که به واسطه نبود آن، عقل کلی زنده می‌شود. عقل کلی وجه خردمندی یک انسان عالم است، خردی که در راستای فطرت وجود دارد، اما در عین حال عقل کلی مطابق با فطرت نیست.

**پس به تأویل، آن بود کانفاس (که انفاس) پاک چون بهار است و حیات برگ و تاک**

تأویل (Hermeneutics)، یعنی به معنای اول و باطن چیزی رفتن. بسیاری از عرفا از جمله مولوی، متون دینی را تأویل کرده‌اند. مولوی در این بیت می‌گوید تأویل این حدیث پیامبر این است که روح‌های پاک، همچون بهار، زنده و شاداب و سبز هستند.

**از حدیث اولیاء نرم و درشت تن میوشان ز آنکه عقلت راست پشت**

**گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر تا ز گرم و سرد یخعی، وز سعیر (سعیر: آتش افروخته)**

**گرم و سردش نوبهار زندگی است مایه صدق و یقین و زندگی است**

**ز آن که ز آن، بستان جان‌ها زنده است ز آن جواهر، بحر دل آکنده است**

خودت را در معرض سخنان اولیاء (انسان‌هایی که در حقیقت زندگی می‌کنند) قرار بده و سخنان آنها را بپذیر و از آن روی مگردان، حتی اگر سخنانشان درشت باشد. چرا که در اثر همنشینی با سخنان اولیاء، می‌توانی حیات روحی و معنوی پیدا کنی. این سخنان چه برایت خوشایند باشد، چه ناخوشایند، مطمئناً جانت را زنده می‌کند و تو را از پلیدی‌ها دور و به زیبایی‌های معنوی و روحی در زندگی نزدیک می‌گرداند.

**"بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن":**

**چون بر آمد روزگار و پیر شد باز جانش از عجز، پشه‌گیر شد**

**گشت آواز لطیف جان‌فراش ناخوش و مکروه و زشت و دل‌خراش**

**آن نوا که رشک زهره آمده همچو آواز خر پیری شده**

این مطرب، یعنی پیر چنگی تمام دوران زندگی‌اش را مطربی می‌کرد، بسیار زیبا هم می‌نواخت و همه مست زیبایی نوازندگی او بودند. تا اینکه روزگارش گذشت و به سن پیری رسید و عاجز و ناتوان و ضعیف شد. کمرش همچون پشت خمره، خم شد و ابروانش مثل پاردم، بلند شده و چشمانش را پوشاند. آواز زیبایش که موجب برانگیختن حسادت زهره (الهه طرب) می‌شد، به مانند آواز خری، زشت و گوش‌خراش شد و دیگر هیچ کس ارزشی برای آوازش قایل نمی‌شد.

**خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟ یا کدامین سقف، کآن مفرش نشد؟**

**غیر آواز عزیزان در صدور (صدور: سینه‌ها، قلب‌ها) که بود از عکس دمشان تفع صور**

**آن درونی کان درون‌ها مست از اوست نیستی کاین هسته‌ها مان هست از اوست**

مولوی می‌گوید کدام خوشی و کدام زیبایی هست که از بین نرود و پایان نپذیرد؟ همه چیز زیبایی خود را از دست می‌دهد. فقط آواز و سخن کسی که اهل حقیقت است و با حقیقت و عشق زندگی می‌کند، جاودان است که نفعه صور اسرافیل بازتابی است از نفس آنها که هرگز زشت و زایل نمی‌شود و تباهی پیدا نمی‌کند. در واقع حقیقت است که همیشه زنده و تغییر ناپذیر و زایل نشدنی است.

و آن عدم و نیستی، همان تازگی و نو بودن است، همان است که تغییر نمی‌پذیرد و زایل نمی‌شود. "نیستی" همان آوازی است که هرگز زشت نمی‌شود.

...القصه...

**چون که مطرب، پیر گشت و شد ضعیف شد ز بی‌کسی، رهین (رهین: نیازمند) یک رعیف (رعیف: گرده نان)**

خلاصه اینکه وقتی مطرب، پیر و ضعیف و ناتوان شد، از بی‌کسی و فقر، نیازمند یک گرده نان شد، بی‌چیز شد و هیچ کس به او رو نمی‌کرد.

پس، به طرف خدا رو کرد و اینگونه مناجات را آغاز کرد:

**گفت: عُمَر و مهلتم دادی بسی**

**لطف‌ها کردی خدایا با خسی (خس: خار و خاشاک، کنایه از چیز یا انسان پست و بی‌ارزش)**

**معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال**

**باز نگرفتی ز من روزی نَوَال (نَوَال: عطا، لطف، بهره)**

**نیست کسب، امروز مهمانِ نوأم**

**چنگِ بهر تو زَنَم، کَانَ (که آن) نوأم**

گفت: خدایا به آدم ناچیزی چون من لطف‌های زیادی فرمودی، عمر دراز و مهلت به من دادی، اما من هفتاد سال معصیت و گناه کردم، با این حال، تو یک روز هم عطایت را از من دریغ نکردی. امروز دیگر کسی را ندارم و کسی نیست که دور من جمع شود تا برایش چنگ بزنم و او به من چیزی بگوید. امروز من مهمان درگاه تو شده‌ام و می‌خواهم برای تو چنگ بنوازم.

"**بکنه:** در فرهنگ دینی قدیم، مطرب بودن و برای دیگران مطربی کردن، به عنوان معصیت و گناه تلقی می‌شده است."

**چنگ را برداشت، شد الله جو**

**تا به گورستانِ یَثْرِب (یَثْرِب: مدینه، مکان داستان) آه گو**

چنگی داستان، چنگ خود را برداشت و به دنبال حقیقت حرکت کرد. به گورستان یثرب رفت تا برای خداوند بنوازد.

در واقع چنگی، من و توی انسان هستیم که عمری را به مطربی تلف کرده‌ایم.

مطربی‌ای که مولوی در داستان "طوطی و بازرگان" نیز از آن سخن می‌گوید که:

**ای که تو مَحْرَم شده با عام و خاص مُرده شو چون من که تا یابی خلاص**

می‌گوید طوطی به من این پیغام را داد که ای کسی که با عام و خاص محرم شدی، که برای دیگران چنگ می‌زنی و دیگران را به دور خود جمع می‌کنی، و برای اینکه دیگران به تو توجه کنند نمایش بازی می‌کنی، مانند من بر "من" و نفس‌ات بمیر، تا از این نمایش بازی کردن‌ها راحت و رها شوی.

پس "چنگی"، من و توی انسان هستیم. "چنگ" که در طول عمر خود آن را می‌نوازم تا دیگران را به دور خود جمع کنیم، کنایه از "نفس" ماست، همان هویت فکری، همان چیزی که به نام "خود" یا "من" وجود دارد. من انسان هفتاد سال این چنگ را با صدای خوش می‌نوازم تا به به و تایید و توجه دیگران را دریافت کنم و از این کار لذت می‌برم و از حقیقت غافل هستم. تا اینکه روزی بر اثر رخ دادن اتفاقی، من این چنگ را از دست بدهم و دیگر آن "زیبایی عاریتی" را نداشته باشم و کسی دور من جمع نشود، آن موقع است که انسان توجه می‌کند و سعی می‌کند به حقیقت برگردد.

اما اینکه چرا مولوی، چنگی داستانش را به "گورستان" می‌فرستد تا برای مُرده‌ها چنگ بزند؟!...، موضوع قابل تأملی است.

گورستان، سمبل مکانی است که انسان در آن، مرگ و در این مُردن، زندگی جدید را تجربه می‌کند، در واقع دچار مرگ عرفانی می‌شود که فرد را از لحاظ روحی روانی زنده می‌کند. من انسان اگر مردن بر نفس را تجربه کنم و بر آن بمیرم، آنجاست که زندگی روحی روانی تازه‌ای پیدا خواهیم کرد و از همهٔ ملالت‌ها، کثیفی‌ها و تکراری بودن زندگی و خستگی‌های روحی روانی نجات پیدا خواهیم کرد و آن وقت است که زنده و وصل به حقیقت خواهیم شد.

**گفت: از حق خواهم ابریشم‌ریها (در قدیم سیم سازه‌ها از ابریشم**

**بوده به همین سبب به پولی که به مطرب می‌داده‌اند ابریشم‌ریها می‌گفتند)**

**کاو به نیکویی پذیرد قلب‌ها**

**چنگ زد بسیار و گریان سَر نهاد**

**چنگ، بالین کرد و بر گوری فناد**

**خواب بُردش، مرغِ جاننش از حبس رَست**

**چنگ و چنگی را رها کرد و بچست**

چنگی به امید اینکه این بار پاداش نواختنش را از خداوند دریافت کند به گورستان رفت و در آنجا آنقدر چنگ زد و گریه کرد تا از حال رفت و بیهوش شد. چنگ را بالین خود کرد و روی گوری افتاد و خوابید. پیر چنگی وقتی به خواب رفت، مرغ روحش از زندان تنش رها شد و مرغ جان و روحش، هم چنگ و هم چنگی را رها کرد و از آن حالت ملالت، خلاصی پیدا کرد. بیهوش شدن چنگی، کنایه از این دارد که انسان وقتی به استیصال برسد و واقعاً از دست نفس به ستوه بیاید، آن موقع است که روح و روانش می‌تواند با حقیقت ارتباط برقرار کند که کم و بیش، در طول زندگی بر اثر اتفاقاتی که ما را تکان می‌دهند، این حالت را تجربه می‌کنیم و از لحاظ روحی روانی به استیصال می‌رسیم و این حالت باعث وصل شدن ما به حقیقت می‌گردد.

مولوی در داستان‌های مختلف مثنوی می‌گوید این اتفاقات، عمدی است و بدین منظور است که فرد را به استیصال برساند تا دیگر راهی نداشته باشد، تا به "کیفیت تسلیم" برسد و خود را تسلیم حقیقت کند. و در نهایت در اثر این اتفاقات، حالتی به انسان دست می‌دهد که گویی همه چیز را از دست داده است، و وقتی همه چیز را از دست داد، آن حالت سبک و زیبای درونی را پیدا می‌کند. حالتی که از دیدگاه مولوی باعث ارتباط انسان، با حقیقت می‌شود.

**گشت آزاد از تن و رنج جهان**

**در جهان ساده و صحرای جان**

**جان او آنجا سُرایان ماجرا**

**کاندر اینجا گر بماندندی مرا**

**خوش بُدی جانم از این باغ و بهار**

**مست این صحرای غیب لاله‌زار**

**بی‌پَر و بی‌پا سفر می‌کردمی**

**بی‌لب و دندان شِکر می‌خوردمی**

**ذکر و فکری، فارغ از رنجِ دماغ**

**گردمی با ساکنانِ جرخ، لاغ (لاغ: شوخی کردن)**

**چشم‌بسته عالمی می‌دیدمی**

**وَرِد و ریحان بی‌گفتی می‌چیدمی**

در اثر آن اتفاق، پیر چنگی از نفس و هویت فکری رها شد که این **نفس، تماماً رنج است**. مرغ جان پیر چنگی در آن عالم رهایی و بی‌مَنی سُرْاَینده گشت و با خود گفت: چه خوب بود اگر من اینجا و در این حالت باقی می‌ماندم، آن وقت بدون استفاده از لفظ، از معانی برخوردار می‌شدم و می‌توانستم ذکر و فکری خارج از فعالیت‌های مغزی که خیلی هم خسته‌کننده است داشته باشم و با کسانی که در حقیقت زندگی می‌کنند، همنشین می‌شدم و با آنها شوخی می‌کردم. آنجا بدون واسطه آن حالت خوش رهایی را تجربه می‌کردم.

ما انسان‌ها غالباً برای پی بردن به معنی، از الفاظ استفاده می‌کنیم و با واسطه‌ای مانند لب و دندان، شکر معنوی را می‌خوریم، مثلاً غزلی از سعدی می‌خوانیم. اما آن حالتی که مولوی از آن سخن می‌گوید، حالتی است که اگر مرغ روح انسان در آن قرار بگیرد، دیگر نیازی به الفاظ نخواهد داشت و اصولاً بدون سواد، کلمه و محفوظات حافظه در آنجا شکرخواری می‌کند و از آن حالت روحی معنوی برخوردار می‌شود.

**مرغ آبی، غرق دریای عسل** **عین (عین: چشمه) ایوبی، شراب و مُعْتَسَل (مغتسل: جای شستشو)**

**که بدو ایوب از پا تا به فرق** **پاک شد از رنج‌ها چون نور شرق**

پیر چنگی در آن حالت، چنان سبک و رها بود که انگار غرق دریای عسل بود. در اینجا اشاره دارد به چشمه ایوبی، داستان "ایوب نبی" که به داخل آب رفت و جوان شد، تمام غیوب و زخم‌های بدنش برطرف شد و از رنج‌ها فارغ گشت. مولوی به طور سمبلیک به این موضوع اشاره می‌کند که حالت پیر چنگی هم مانند ایوب بود.

**گر بُود این چرخ ده چندین که هست** **نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست**

**مثنوی در حجم، اگر بودی چو چرخ** **در نکتجیدی در آن جز نیم بَرخ (نیم قسمت، نیم پاره)**

مولوی می‌گوید اگر دنیای بیرونی ده برابر اینکه هست باشد، پیش حالتی که پیر چنگی داشت باز هم پست و اندک خواهد بود و اگر حجم مثنوی من به اندازه آسمان‌ها و زمین می‌بود و قرار بود حالت پیر چنگی را شرح دهم، جز قسمتی از آن حالت را نمی‌توانستم بیان کنم! کتابه دارد از عظیم و بزرگ بودن آن حالت معنوی و روحی.

**کان زمین و آسمان بس فراخ** **کرد از تنگی، دلم را شاخ شاخ (شاخ شاخ: پاره پاره، تکه تکه)**

**وین جهانی کاندراين خوابم نمود** **از گشایش پر و بالم را گشود**

پیر چنگی با خود می‌گفت: این زمین و آسمان بسیار وسیع باز هم در برابر حال معنوی من تنگ و کوچک است و از تنگی و کوچکی، دل و معنویت مرا کوچک و حقیر و پاره پاره کرده است. اما جهانی که در این عالم خواب، برایم (در واقع برای من مولوی) آشکار شده، به خاطر فراخی و بزرگی‌اش، پر و بال روحم را باز کرد. اشاره دارد به این موضوع که برای یک انسان آگاه، جهان بیرونی در برابر معنویت و رهایی او هیچ است و حتی مانع و حجابی است برای بهره بردن کامل از آن معنویت و رهایی.

مثالی دیگر در همین رابطه از مولوی؛

**تلخی نکند شیرین دَقَم** **خالی نکند از می، دَهَم**

**عربان گَنَدَم هر صیحدمی** **گوید که بیا من جامه گَنَم**

...

**تنگ است بر او هر هفت فلک** **چون می‌رود او در پیره‌نم**

می‌گوید در آن حالت زیبای معنوی، هفت آسمان برایش تنگ است.

\*\*\*

ادامه ابیات داستان؛

**آن جهان و راهش آر پیدا بُدی** **کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی**

مولوی می‌گوید اگر آن حالت زیبای روحی که چنگی در آن قرار گرفت، به راحتی آشکار بود، کمتر کسی بود که در اینجا، یعنی در نفس، باقی بماند. اگر من که **اسیر نفس و هویت فکری هستم**، می‌توانستم به راحتی به آن حالت زیبا که در فطرت زندگی می‌کردم، برگردم و اگر این موضوع که اکنون اسیر نفس شده‌ام برایم به روشنی مشخص بود، مطمئناً در این حالت آلوده نفس با تمام رنج‌ها، بدبختی‌ها و نکبت‌هایش باقی نمی‌ماندم. **اما مسئله این است که در اینجا، راه به راحتی پیدا نیست و انسان باید تأمل و توجه کند تا راه رهایی را بیابد**. مسئله این است که ما انسان‌های گرفتار و اسیر نفس، آن حالت زیبا و وطن حقیقی خود - یعنی فطرت‌مان - را از یاد برده‌ایم.

مولوی در جاهای دیگر می‌گوید:

**ای غریب افتادگان بی‌نوا** **یاد آرید از وطن و از آقربا**

**عرشیان را بر شما سوزد جگر** **کز چه فعر چاهتان گشته مَقَر؟**

\*\*\*

**آنکه در چه زاد و در آب سیاه** **او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟!**

کسی که مدتی است در چاهی زندگی می‌کند، دیگر اصلاً یادش می‌رود که بیرون از این چاه، آفتاب و سبزه و رودی هست، تازگی‌ای هست و دنیا را محدود به همان چاه می‌بیند، مثالی انسان اسیر نفس نیز همینگونه است.

\*\*\*

**امر می‌آمد که: هین، طامع مشو** **چون ز پایت خار بیرون شد، برو**  
**مُول مُولی (مول مول: درنگ، توقف) می‌زد آنجا جانِ او** **در فضای رحمت و احسانِ او**

مولوی به داستان بر می‌گردد و می‌گوید: جان و روح پیر چنگی در آن حالت روحی معنوی درنگ کرده بود و توفقی داشت، ولی مرغِ روحش به او دستور داد که طمع مکن، برایت کافی است، اکنون که روح پاک شد و از حالت معنوی برخوردار شدی، برگرد و برو.

**(جلسه 15):**

**(صحبت‌های شارح جلسه بعد از نقل داستانی از کتاب "زندگی و مسائل" تألیف مجدجعفر مصفا):**

موضوع قابل تأمل این است که، وابستگی‌ای که انسان بعد از اسارت به "نفس" پیدا می‌کند طوری هست که از نظر دریافت ارزش‌ها سیری ناپذیر است و دائماً در پی کسب این ارزش‌ها و آن هم فقط لفظ ارزش‌ها نه واقعیت آنهاست. چون واقعیت حالات، کسب کردنی نیست، مثلاً "عشق" را کسی نمی‌تواند به کسی بدهد. عشق اصولاً یک چیز مستقل است. عشق، "مستغنی" است، "فائم بالذات" است، در درون هر انسانی هست و از بیرون، گرفتنی نیست. اینکه ما فکر می‌کنیم امور بیرونی یا اشخاص برای ما عشق و رضایت و خوشبختی درونی فراهم می‌کنند، تنها یک وعده ذهنی و خیال و توهم است که نفس دائماً این وعده را به ما می‌دهد. وابستگی روانی اصولاً نباید وجود داشته باشد، یعنی چیز ناهنجاری است، اما ما متاسفانه وابسته روانی هستیم، آن هم به خاطر ریشه این وابستگی که "نفس" است. نفس، ریشه همه ناهنجاری‌ها و گرفتاری‌های روحی انسان است که اگر آن را از دست بدهد و از این "نفس" رها شود به حالتی می‌رسد که به آن، حالت عشق یا حالت الهی، حالت زیبای درونی یا رهایی می‌گویند و رسیدن به این حالت هم با "آگاهی بر خصوصیات نفس" ممکن می‌شود که در داستان‌های مثنوی، مولوی این خصوصیات را یک به یک باز کرده و درباره اثرات این خصوصیات، صحبت می‌کند. توجه داشته باشیم که این گفته‌ها و داستان‌ها را به صورت یک دستور اخلاقی برای خودمان درنیاوریم، بلکه کار اصولی این است که "نفس" و خصوصیات آن را بشناسیم و از آن رها شویم که روش‌های رها شدن را هم مولوی در همین داستان‌ها و عمدتاً در آخر داستان‌ها باز کرده و می‌آورد. یکی از این روش‌ها "مرگ بر نفس" و بحث مردن هست که در همین داستان پیر چنگی هم در حال بررسی این موضوع هستیم.

**ادامه داستان؛**

**"در خواب گفتن هانف، مر عمر را که چندین زر از بیت‌المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است":**

**آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت** **تا که خویش از خواب نتوانست داشت**  
**در عجب افتاد کاین معهود نیست** **این ز غیب افتاد، بی‌مقصود نیست**

در آن زمان که چنگی در گورستان بود، عمر در داژلخلافه خوابی دید و او را به این فکر فرو برد که این خواب چه معنایی دارد؟ با خود گفت این خواب مسلماً بدون منظور نیست!

**سر نهاد و خواب بردش، خواب دید** **کآمدش از حق ندا، جانش شنید**  
**آن ندا که اصل هر بانگ و نواست** **خود ندا آن است و این باقی صداست**  
**گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب** **فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب**  
**خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ؟** **فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ**

عمر دوباره به خواب رفت و در خواب ندایی از جانب حق به گوش جاننش رسید، ندایی که اصل سخن‌هاست و نیازی به زبان و الفاظ ندارد و آن حالتی است که ورازی زبان است و فرد چه گرد، ترک، فارس یا عرب باشد می‌تواند آن را درک کند. این حالت، بین انسان‌ها و همه موجودات، مشترک است و بدون گوش و لب - که در عین حال می‌تواند سمبل الفاظ هم باشد - درک می‌شود و حتی نیازی به حس‌های ظاهری هم نیست.

**هر دمی از وی همی‌آید آلتست** **جوهر و اعراض می‌گردند هست**  
**گر نمی‌آید بلی ز ایشان، ولی** **آمدنشان از عدم، باشد بلی**

از طرف حقیقت هر لحظه ندایی می‌آید و این ندا هم ندای "آلتست" هست، و از این ندای "آلتست و پرگم"، همه جوهرها، همه عرض‌ها و خلاصه همه موجودات، ظهور پیدا می‌کنند. اشاره دارد به آیه "آلتست پرگم قالوا بلی"، که بسیاری از عرفا آن را دست‌مایه قرار داده‌اند و در مورد آن سخن گفته‌اند. می‌گوید اگر چه صدا بلی گفتن موجودات به گوش نمی‌رسد، اما این موجودات از عدم و نیستی به جهان هستی می‌آیند و بلی می‌گویند و ظهور خود را اعلام می‌کنند.

**آنچه گفتیم ز آگهی سنگ و چوب** **در بیان قصه‌ای هُش دار، خوب**

مولوی در اینجا داستان پیر چنگی را رها می‌کند و در مورد "آگهی سنگ و چوب" صحبت می‌کند. آگهی سنگ و چوب به معنی زبان داشتن اشیاء و موجودات فیزیکی است. موضوع از این قرار است که مولوی در جاهای مختلف مثنوی می‌گوید اشیاء، زبان دارند و از زبان اشیاء و موجودات فیزیکی می‌گوید:

**ما سمعییم و بصیریم و خوشیم** **با شما نامحرمان ما خامشیم**



مولوی می‌گوید این موجودات، زبان دیگری دارند که با این زبان صحبت می‌کنند و فقط انسان باید گوش داشته باشد تا بتواند آنها را بشنود و من انسان که گوش ندارم نمی‌توانم آنها را بشنوم و این شنیدن، شنیدنی معمولی نیست، بلکه حالت دیگری است، یک نوع حالت روانی است و آن حالت را "زبان این موجودات" می‌گویند. مولوی وقتی از این ندای درونی که عمراً در خواب تجربه می‌کند، صحبت می‌کند، به سراغ ندای سنگ و چوب می‌رود و از آن سخن می‌گوید و داستانی معروف که در اشعارش بسیار استفاده شده است، را عنوان می‌کند. داستانی به نام "ستون حنانه" که در غزلیات مولوی به طور سمبلیک به کار رفته است. مانند این غزل:

در دل و جان خانه کردی عاقبت  
هر دو را دیوانه کردی عاقبت  
آمدی کاتش در این عالم زنی  
وا نگشتی، تا نکردی عاقبت

...

تا اینکه به این بیت می‌رسد:

یا رسول‌الله ستونِ صبر را  
اُسْتُنْ (اُسْتُنْ: ستون) حنانه (حنانه: نوحه‌گر، ناله‌گر) کردی عاقبت

"نالدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه‌السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه، ناله ستون را به صریح و مکالمات آن حضرت با آن":

اُسْتُنْ حَنَانَه از هجرِ رسول  
ناله می‌زد همچو اربابِ عقول (اربابِ عقول: صاحبان خرد)  
در میانِ مجلسِ وعظ، آنچنان  
کز وی آگه گشت، هم پیر و جوان  
در تحیّر مانده اصحابِ رسول  
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

این داستان، اشاره به ماجرای می‌کند که زمانی که پیامبر اسلام (ص) مسجد را به تازگی ساخته بودند، قبل از ساختن منبر، ایشان به درخت نخلی تکیه می‌دادند و برای اطرافیان صحبت می‌کردند. در این میان، حضار می‌گویند ما نمی‌توانیم شما را ببینیم و به همین سبب منبر بلندی درست می‌کنند و ایشان دیگر به آن ستون، یعنی درخت تکیه نمی‌دادند. در داستان‌ها نقل شده اولین باری که این اتفاق می‌افتد، بعضی درک کردند که این ستون، گویا به ناله در آمده و از فراق پیامبر (ص) می‌نالد که از او دور شده و دیگر به او تکیه نمی‌دهد. از این قرار است که این ستون را ستون حنانه یا ستون ناله‌گر، می‌گویند. یاران پیامبر هم هنگامی که ستون ناله می‌کرد، تعجب می‌کردند که این ندا از چه کسی و چگونه است؟! مولوی گفتگوی بین اُسْتُن حنانه و پیامبر (ص) را بیان می‌کند و از بیان آن منظور دارد:

گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟  
گفت: جانم از فراق (فراق: جدایی) گشت خون  
از فراق تو مرا چون سوخت جان  
چون نالم بی تو ای جانِ جهان؟  
مَسْنَدَت من بودم، از من ناختی  
بر سر منبر، تو مسند (مسند: تکیه‌گاه) ساختی

پیامبر از ستون پرسید: چه می‌خواهی ای ستون؟ ستون حنانه به پیامبر گفت: از دوری و جدایی تو می‌نالم. پیامبر به آن ستون یا همان درخت گفت: می‌خواهی کاری کنم که تو را نخلی کنند تا همه به تو توجه کنند و از تو میوه بچینند؟ یعنی ای انسان! آیا می‌خواهی موجودی شوی که دیگران به تو توجه کنند و تو مرکز توجه دیگران قرار بگیری؟ درخت گفت:

گفت: آن خواهم که دایم شد بَقَاش  
بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش

گفت: نه، نمی‌خواهم. می‌خواهم از لحاظ روانی بقا داشته باشم. مولوی می‌گوید ای انسان، تو هم کمتر از چوب نباش، تو هم اول آن هجران را که از اصل نیستانات، از اصالت و فطرت، از حالت روحی زیبای عشق که ذاتی است دور افتاده‌ای درک کن، و سپس برگرد و فقط همین را بخواه که به فطرت برگردی. ارزش‌های اجتماعی را نخواه! اینکه مرکز توجه قرار بگیری اصل نیست، این را نخواه! و مانند اُسْتُن حنانه فقط چیری را که بقای همیشگی دارد بخواه.

\*\*\*

بیتی از حافظ در این رابطه؛

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق  
ثبت است بر حریده عالم دوام ما

کسی که زنده به عشق می‌شود، یعنی به فطرت و اصالت انسانی خودش باز می‌گردد و در آن زندگی می‌کند، از لحاظ روانی مرگ ندارد و بقایش دائمی می‌شود و گویی در تمام دنیا سَرَبان دارد.

\*\*\*

اما بر فرض واقعی بودن این ماجرا، نقل این داستان، برای من و تو ای انسان چه فایده‌ای دارد؟ همانطور که گفتیم مولوی، قضایا را به صورت سمبلیک نگاه می‌کند و هر حرفی را برای وضعیت کنونی انسان ذکر می‌کند. در اینجا هم، ستون حنانه سمبل من و تو ای انسان است و پیامبر (ص) سمبل حقیقت یا عشق است و می‌گوید من و تو ستون حنانه‌ای هستیم که از دور افتادن از حقیقت، ناله‌گیریم و باید به خود بیاییم و دوری از حقیقت را درک کنیم و متوجه این موضوع شویم که از اصالت انسانی خودمان و از حالت زیبای عشق دور و جدا شده‌ایم و در این نکبت و بدبختی نفس فرو رفته‌ایم. در حقیقت، ما باید محتوای این داستان را اینگونه ببینیم، وگرنه این داستان از نظر تاریخی چه اتفاق افتاده باشد یا نه، چه فرقی برای من و تو ای انسان دارد؟! (همان موضوعی که مولوی می‌گوید: به محتوا بپرداز، نه به ظاهر)

نمونه‌های دیگر از غزلیات مولوی که در آن از ستون خانه به صورت سمبلیک استفاده شده است و اشاره به همین داستان دارد؛

ای لولیان، ای لولیان، یک لولی‌ای دیوانه شد      طَشْتَش فُتَاد از بام ما، نَک سوی میجون‌خانه شد

...

عَره مشو با عقل خود، بس اوستادِ مُعْتَمَد      کَستونِ عالم بود او، نالان‌تر از خانه شد

\*\*\*

داد دهی ساغر و پیمانه را	مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگسِ مخمور را	پیش کشی آن بُتِ دُرَدانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد	صبر و قرار، این دلِ دیوانه را؟
تیغ بر آور هیلِه ای آفتاب	نور ده این گوشه ویرانه را
قاف تویی مسکنِ سیمرغ را	شمع تویی، جانِ چو پروانه را
چشمه حیوان یگشا هر طرف	نقل کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار گش	این بدنِ کافر بیگانه را

...

یک نفسی بام بر آ ای صنم      رقص در آر اُسْتُنِ خانه را

\*\*\*

یا غزل؛

وقتِ آن شد که به زنجیرِ تو دیوانه شویم      بند را بر گُسلیم از همه بیگانه شویم

...

مصطفی در دلِ ما گر ره و مَسَد نکند      شاید (شایسته است) آر ناله کنیم، اُسْتُنِ خانه شویم

\*\*\*

من بی‌خود و تو بی‌خود، ما را که بَرَد خانه      من چند تو را گفتم، کم خور دو سه پیمانه

...

سر مستِ چنان خوبی، کی کم بُود از جویی      برخاست فغانِ آخر، از اُسْتُنِ خانه

\*\*\*

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو      اندر دلِ آتش در آ، پروانه شو پروانه شو

...

بنواخت نور مصطفی آن اُسْتُنِ خانه را      کمتر ز جویی نیستی، خانه شو خانه شو

\*\*\*

...و

این سخن را نیست پایان ای عمو      قصه آن پیر چنگی باز گو  
باز گرد و حالِ مطرب گوش دار      ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

مولوی باز می‌گردد به داستان پیر چنگی؛

"بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عُمَر به او آنچه هانف آواز داد": (جلسه 16)

بانگ آمد مر عُمَر را: کِیای عُمَر      بنده ما را ز حاجت باز خر ("از حاجت باز خریدن" کنایه از برآوردن حاجت و نیاز)

بنده‌ای داریم خاص و محترم      سوی گورستان، تو رنجه کن قدم

وقتی عُمَر خوابیده بود، در خوابش صدایی از هاتفی آمد که به او الهام می‌کرد که ای عُمَر، بلند شو و به گورستان برو و حاجت بنده ما را بر آور. به بنده ما هفتصد دینار از بیت‌المال بده و به او بگو ای بنده عزیز ما، فعلاً این مقدار پول را بگیر و عذر ما را بپذیر و وقتی آن را خرج کردی دوباره به اینجا برگرد.



## پس عُمَر ز آن هیبت آواز جست

## تا میان را بهر این خدمت بیست

ناگهان عُمَر از هیبت و جلال آن صدا از خواب پرید و آماده به انجام رساندن آن خدمت شد. در حالی که در بغلش کیسه‌ای بود، در حال جستجوی آن فرد که نمی‌دانست کیست به گورستان رفت و تمام گورستان را به دنبال شخص مورد نظرش گشت، اما به غیر از پیر چنگی کس دیگری را آنجا ندید. با خودش گفت:

**گفت: این تَبُود، دگر باره دوید**

**مانده گشت و غیر آن پیر، او ندید**

**گفت: حق فرمود ما را بنده‌ای است**

**صافی و شایسته و فرخنده‌ای است**

**پیر چنگی کی بُود خاص خدا؟**

**خَبَدَا ای سِرِّ پنهان، خَبَدَا**

عُمَر با خودش گفت: خدا در خواب به من گفت بنده بسیار مقربى در گورستان داریم اما پیر چنگی که نمی‌تواند بنده خاص و محترم و محترم خدا باشد، چرا که او مطرب است. با خودش گفت: حتماً شخص دیگری است که باید او را پیدا کنم. مولوی با گفتن "خَبَدَا ای سِرِّ پنهان خَبَدَا"، اظهار سرخوشی و شگفتی می‌کند که ای راز نمان، چه خوب و خوش هستی! در حقیقت در اینجا مولوی با بیان این مصرع، می‌خواهد بگوید که ظاهر نمی‌تواند نشان‌دهنده این باشد که آیا فرد واقعاً اهل حقیقت هست یا نه! چه بسا انسان‌هایی که ظاهر خوش و زیبایی دارند - ظاهر هم نه فقط نوع پوشش و لباس، بلکه طرز صحبت کردن، طرز رفتار نمایشی و... - اما باطناً اهل حقیقت و انسان‌های سالمی نیستند و چه بسا بر عکس این موضوع، انسان‌هایی که ظاهرشان غیر متعارف و ضد اجتماعی است، ولی باطناً اهل حقیقت هستند و در اصالت انسانی خودشان و در آن عشق و زیبایی دارند زندگی می‌کنند. مولوی در اینجا داستان با این سخن به این نکته اشاره می‌کند که عُمَر گرفتار "ظاهر بینی" شده بود.

**بار دیگر گورد گورستان بگشت**

**همچو آن شیر شکاری، گورد دشت**

**چون یقین گشتش که غیر پیر نیست**

**گفت: در ظلمت، دل روشن، بسی است**

عُمَر دوباره شروع به جستجو در گورستان کرد. وقتی که پس از جستجوی فراوان کسی جز پیر چنگی را در آنجا پیدا نکرد، با خود گفت: حتماً در این تاریکی (تاریکی ظواهر)، افراد روشن‌ضمیر و کسانی که دل روشنی دارند زیاد پیدا می‌شوند.

پیر چنگی خواب بود. عُمَر آمد و با ادب در کنار پیر چنگی نشست و ناگهان عطسه‌اش گرفت. وقتی عُمَر عطسه کرد، پیر چنگی هم از خواب پرید. عُمَر را دید و چون او خلیفه مسلمان بود، از دیدنش ترسید که نکند می‌خواهد مرا دستگیر کند. بدنش به لرزه افتاد و خواست که برود. پیر چنگی در دل گفت: خدایا، ای داد و ای فغان! که محتسب، پیر چنگی حقیر را گیر آورده و می‌خواهد او را بازخواست کند!

وقتی عُمَر به چهره چنگی نگاه کرد، دید که روی زرد و ترسان و لرزان است، بنابراین به او گفت:

**پس عُمَر گفتش: مترس، از من مَرَم (مگریز)**

**کت (که برای تو) بشارت‌ها ز حق آورده‌ام**

**چند بزدانِ مِدَحَت (مدحت: ستایش) خوی تو کرد**

**تا عُمَر را عاشقِ روی تو کرد**

**پیش من بنشین و مهجوری مساز (دوری نکن)**

**تا به گوشت گویم از اقبال راز**

از من ترس که برایت از جانب حق مژده آورده‌ام. خداوند آنقدر پیش من (عُمَر) از خوبی‌های تو گفت که عُمَر عاشق تو شد و آمده تا تو را ببیند و با تو کاری دارد. بیا و پیش من بنشین و از من دوری مکن و ترس تا رازهایی را به تو بگویم.

به طور ضمنی در اینجا نکته‌ای مشخص است که وقتی مولوی می‌گوید برای عُمَر در خواب، حقیقتی روشن شد، این نشان می‌دهد که ارتباط با حقیقت، فقط مخصوص عده خاصی نیست. در جامعه و در مذهب و دین رسمی، به ما اینطور القا کرده‌اند که انگار حقیقت به گونه‌ای است که در اختیار گروه خاصی است و فقط آنها هستند که می‌توانند از حقیقت برخوردار باشند و بقیه در آن طرف هستند و باید واسطه‌ای بین حقیقت و انسان‌ها باشد تا آنها با حقیقت در ارتباط باشند، در حالی که اینطور نیست. مولوی در جای جای مثنوی می‌گوید که انسان‌ها خودشان بدون واسطه می‌توانند با حقیقت ارتباط داشته باشند و اصلاً این ارتباط به همین‌گونه یعنی بدون واسطه، درست و ارتباطی اصیل است. عُمَر ادامه می‌دهد:

**حق، سلامت می‌کند، می‌پُرسَدَت:**

**جونى از رنج و غمانِ بی‌خَدَت؟**

**نک (اینک) قراضه (قراضه: ریزه‌های طلا) چند، ابریشم‌ها**

**خرج کن این را و باز اینجا بیا**

پروردگار به تو سلام می‌رساند و احوالت را می‌پرسد و می‌گوید با آن همه رنج و اندوهت چطور هستی؟ اینک بیا، این مقدار پول را به عنوان دستمزد بگیر و آن را خرج کن، وقتی تمام شد دوباره به اینجا برگرد. (عُمَر از ماجرا که چرا پیر چنگی به آنجا رفته خبر نداشت).

**پیر لِرزان گشت چون این را شنید**

**دست می‌خایید و بر خود می‌تپید**

**بانگ می‌زد: کای خدای بی‌نظیر**

**بس، که از شرم آب شد بیچاره پیر**

پیر چنگی وقتی این جریان را شنید، تکان خورد، چرا که می‌دید واقعاً دستمزدش را دارد از حقیقت دریافت می‌کند. فریاد می‌زد و خدای یگانه را می‌خواند و در آن حال در برابر درگاه خداوند و بزرگی و لطف او بسیار شرمسار و خجل بود.

**چون بسی بگریست و از حد رفت درد (به حالت استیصال رسید) جنگ را زد بر زمین و خُرد کرد (بیت اصلی داستان)**

داستان در اینجا به مراحل اصلی خود می‌رسد. چنگی پس از گریه بسیار، و وقتی به حالت استیصال رسید، به هیچ رسید و از خود بی‌خود شد، چنگ را بر زمین زد و خُرد کرد. همانطور که قبلاً گفتیم چنگ، سمبل "خود" و "نفس" هست و اینجا پیر چنگی در واقع نفس را می‌شکند و از بین می‌برد. این "از خود بی‌خود شدن" را مولوی در داستان‌های بسیاری عنوان می‌کند که کلیدی برای رهایی است. البته اکثر اوقات شرایط بیرونی آن را مهیا می‌کند و خیلی وقت‌ها هم شرایط روحی درونی، که وقتی این وضعیت برای انسان پیش می‌آید، انسان را مورد استیصال قرار می‌دهد و دیگر هیچ راهی ندارد و شدیداً و عمیقاً به درون خودش بر می‌گردد و این خودش وسیله‌ای می‌شود برای وصل انسان به حقیقت. مانند اولین داستان مثنوی، یعنی **"عاشق شدن پادشاه بر کنیزک"** که پادشاه به مسجد می‌رود و گریه می‌کند و آنجا بیهوش می‌شود و خواب می‌بیند، آن داستان هم از همین نمونه است.

گفتگوی چنگی با ساز چنگ، دقیقاً وصف حال انسانی است که وضعیتی که نفس برای او در زندگی به وجود آورده بوده را در می‌یابد، تمام آن نکبت‌ها، بدبختی‌ها، رنج‌ها و حجاب‌ها و موانعی که بین انسان و حقیقت وجود داشته را در می‌یابد و مولوی در این ابیات به خوبی آن را بیان می‌کند:

**گفت: ای بوده حجابم از اله**

**ای مرا تو راهزن از شاهراه**

**ای بخورده خون من هفتاد سال**

**ای ز تو رویم سیئه پیش کمال**

چنگی وقتی چنگ را خُرد کرد، به چنگِ خود گفت: ای چنگی که (ای نفسی که) مانع من از حقیقت بودی و نمی‌گذاشتی من در "حقیقت" و با عشق و در حالت اصیل روانی و انسانی زندگی کنم، ای نفسی که خون و جگر مرا خوردی و تمام عمر مرا به تباهی دادی و باعث شدی من در پیش حقیقت رو سیاه باشم! ای کسی که من را از شاهراه فطرتم راهزنی می‌کردی! من تمام عمر برای تو مطربی می‌کردم و آن را به بطالت گذراندم. یک کودک وقتی با آن حالت سبکی، با آن حالت شفاف درونی و زیبای روانی و انسانی‌اش، که ما از آن با عنوان **"عشق"** یاد می‌کنیم، به دنیا می‌آید یک مسیر و شاهراه روحی و روانی دارد که خود به خود و به طور طبیعی آن را در تمام سنین مختلف طی می‌کند و به جلو می‌رود، اما در این شاهراه چیزی به نام **"نفس"** هست که راهزنی می‌کند و انسان را از آن مسیر جدا می‌سازد و از فطرتش به دور می‌اندازد، انسان در زندگی گرفتار سردرگمی درونی می‌شود، زندگی برایش بی‌معنی می‌شود و نمی‌داند برای چه زندگی می‌کند!

چرا؟ چون که آن حالت درونی را از دست داده است.

**ای خدای با عطای با وفا**

**رحم کن بر عمر رفته در جفا**

**داد حق، عمری که هر روزی از آن**

**کس نداند قیمت آن در جهان**

**خرج کردم عمر خود را دم به دم**

**در دمیدم جمله را در زیر و تم**

**آه کز یاد ره و پرده عراق (پرده عراق: اصطلاح موسیقی)**

**رفت از یادم دم تلخ فراق**

**وای کز تری زیرافکنی خرد (زیرافکنی خرد: گوشه موسیقی)**

**خشک شد کشت دل من، دل بمرد**

پیر چنگی افسوس می‌خورد و با خود می‌گفت: ای آه و افسوس! ای داد بیداد که تمام عمرم را در مطربی کردن برای دیگران گذراندم و فقط به فکر نوازندگی بودم و این کار مرا مشغول کرد و دوری از حقیقت و فطرتم را کاملاً فراموش کرده بودم و مزرعه دل و روح و روان من خشک شد و دلم به خاطر مشغول بودن به زیبایی ظاهری در نواختن و غافل ماندن از این خشکی مُرد. این خصوصیت نفس است که انسان را در غفلت فرو می‌برد. ما انسان‌ها هم، همه داریم برای هم چنگ می‌زنیم! و عمرمان را برای این چنگ زدن می‌گذرانیم، چنگ ثروت، سواد، اعتبار، ملیت و... که تمام عمرمان را مشغول همین کارهای کودکانه و بازی‌های نفس هستیم! خدا کند هر چه زودتر به خودمان بیاییم و نگذاریم که مثل پیر چنگی وقتی به هفتاد سالگی رسیدیم، متوجه بازی‌های نفس شویم.

**"نکته:** گوشه‌های موسیقی که مولوی در این ابیات بیان می‌کند، نماد خصوصیات مختلف نفس هستند، خصوصیتی مانند آیدنتیفای کردن، تقلید، خودباختگی، همگونی، سیری ناپذیری، مسابقه دادن و..."

**وای کز آواز این بیست و چهار**

**کاروان بگذشت و بیگه شد نهار**

**داد خود از کس نیام جز مگر**

**ز آنکه هست از من به من نزدیکتر**

**همچنین در گریه و در ناله، او**

**می‌شمردی خرم چندین ساله، او**

ای داد بیداد که از این بیست و چهار شاخه موسیقی، که من به آن مشغول بودم، قافله عمر گذشت و روزم به شب رسید. من نمی‌توانم ظلمی که بر من رفته را پیش کسی ببرم، مگر پیش کسی که از من به من نزدیکتر است و من برای او می‌توانم درد فراق و بلایی که این چنگ و در واقع این نفس سرم آورده، بگویم. پیر چنگی در همین حال گریه و ناله، خطاهایی که در طول زندگی‌اش مرتکب شده بود و بلاهایی که نفس بر سرش آورده بود را می‌شمرد و می‌گفت. توجه داشته باشید که در اینجا پیر چنگی، چنگ را به زمین زده و خرد کرده است. مصرع "ز آنکه هست از من به من نزدیکتر" برگرفته از آیه: **"تَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ"** ما از رگ گردن به شما نزدیکتریم" است.

**در اینجا اصل داستان تمام است.**

اما از اینجا به بعد، مولوی به منظور عمیق‌تر شدن در خصوصیتی که برای پیر چنگی اتفاق افتاده بود، داستان را کمی طولانی‌تر می‌کند و از لحاظ عرفانی نکات بسیار جالب توجه و عمیقی را بیان می‌کند.

"گردانیدن عَمَرِ رضی‌الله‌عنه نظر او را از مقام گریه، که "هستی" است، به مقام استغراق، که "نیستی" است":

پس عَمَرِ گفتش که: این زاری تو هست هم آثارِ هشیاری تو  
راه فانی گشته، راهی دیگرست ز آنکه هشیاری، گناهی دیگرست

نکته: منظور از "هشیاری" عدم بی‌خودی و رها نشدن است که دیوانگی و جنون عشق که در عرفان از آن یاد می‌کنند، در تضاد با هشیاری است. هشیاری یعنی همان حيله‌گری و زیرکی، که یکی از خصوصیات اساسی نفس است و مولوی از آن با سمبل روباه یا خرگوش یاد می‌کند و چاره رها کردن این حيله‌گری را مرگ بر خود یا همان درک عدم هشیاری، و دیوانگی که شبیه به مرگ بر خود است می‌داند. مانند داستانی که عاشقی برای اینکه توجه معشوقش را جلب کند، کفن پوشید و در مقابل او افتاد. معشوق هم به او توجه کرد. در آخر آن داستان، مولوی این بیت را می‌آورد که برای ارتباط با حقیقت فقط مردن بر نفس هست که می‌تواند چاره‌ساز باشد:

غیر مُردن هیچ فرهنگِ (حیله یا برخورد) دگر در نگیرد با خدا ای حيله‌گر

\*\*\*

اصالت انسان در هیچ بودن است، نه در داشتن پیشینه و هویت‌های ساختگی که من از نسل کوروش هستم، من ایرانی هستم و...، انسان باید نیستی را تجربه کند. قائل شدن یک هویت روانی برای توی انسان فقط یک برچسب و لفظ است، نه واقعیت تو! پس در اینجا از نیستی به معنای "خوداشعاری نداشتن" صحبت می‌کند. در اینجا که پیر چنگی در حال گریه و ملامت کردن خودش هست، عَمَر که سمبل و نماینده حقیقت است او را متوجه موضوع بسیار عمیقی می‌کند و نظر چنگی را از جایگاه ملامت کردن خودش و افسوس خوردن، که مولوی از آن با عنوان "هستی" یا "خوداشعاری" یا "من و هویت نداشتن" یاد می‌کند، به این نکته متوجه می‌کند که تو هنوز در حالت "هستی" و در گذشته می‌باشی. بر گذشته حسرت می‌خوری و خود را ملامت می‌کنی. این حالت ملامت و افسوس تو هم از داشتن هستی و نفس است. هنوز "خود" را آنچنان که باید از دست ندادی، هنوز هشیار هستی، باید از این حالت بیرون بیایی و از این افسوس و ملامت هم رها شوی و به "نیستی" برسی که مقام غرق شدن و شنا کردن در دریای عشق و حقیقت است. این پاسخ کسانی است که حسرت عمر گذشته در نفس را می‌خورند. فردی که به مقام نیستی رسیده باشد و هویت را از دست داده باشد، در بی‌خودی در حال سیر هست، دیگر حتی افسوس هم نمی‌خورد و خودش را ملامت نمی‌کند، حالتی را تجربه می‌کند که گذشته‌ای در آن نیست که بخواهد از آن یاد کند. اصلاً از گذشته صحبت نمی‌کند.

هست هشیاری، ز یاد ما مَضی (آنچه گذشته است) ماضی (ماضی: گذشته) و مستقبل (مستقبل: آینده)، پرده خدا

داشتن "من" و "خوداشعاری" به خاطر یاد کردن از گذشته است و اصلاً خیال و پندار نفس، چیزی هست که با نوسان ذهن در گذشته و آینده پنداری، شکل می‌گیرد. تمام هویتی که من برای خودم به عنوان شخصیت روحی روانی و اجتماعی ساختم، از حافظه‌ام می‌آید. من اگر به گذشته و آینده که وجود واقعی ندارند و خودم آنها را می‌سازم و پرده و مانعی هستند بین انسان و حقیقت، نیندیشم، نفس شکل نخواهد گرفت.

پس تو ای انسان چه کار کن؟

آتش اندر زن به هر دو، تا به کی بُر گریه باشی از این هر دو (گذشته و آینده) چو نی؟

بیا و گذشته و آینده را بسوزان، یعنی متوجه عدم وجود آنها شو. بدان که گذشته و آینده‌ای وجود ندارد! گذشته و آینده‌ای که ساخته ذهن خودت هستند و خودت داری آنها را می‌سازی. آینده‌ای که آن را دور گذاشته‌ام و امید دارم که به آن برسم و مثلاً طلب‌های وصول نشده را بگیرم و آن موقع احساس خوشبختی کنم. متوجه باش که گذشته و آینده‌ای وجود ندارد و با این "متوجه شدن"، آتش در هر دو زدی و آن وقت است که در حال زندگی می‌کنی.

تا گره با نی بُود، همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

تا کی می‌خواهی مانند نی‌ای پُر گره که صدایش در نمی‌آید باشی؟ گذشته و آینده هم برای تو مانند همین گره‌ها هستند که مانع همراز و همنشین شدن تو با لب و آواز حقیقت می‌گردند.

عَمَر به پیر چنگی گفت:

ای خبرها از خیزده بی‌خبر توبه تو از گناه تو بتر

ای کسی که حرف‌هایی که می‌زنی پشتوانه حقیقت را ندارد و از آن بی‌خبر است، این توبه تو و این ملامتی که خودت را می‌کنی، گویا از گناه اولی بدتر است، خودت را ملامت نکن. اگر ما دقت کرده باشیم دائماً در حال ملامت کردن خودمان هستیم که من چرا اینطور یا آنطور نشدم و کمتر کسی یافت می‌شود که اینگونه نباشد. شلاق ملامت را دائماً بر گرده ذهن و روان خودمان می‌زنیم: من چرا این نیستم، من چرا اینطور نشدم، من چرا شخصیتم اینطور هست، چرا این ارزش یا آن ارزش را کسب نکردم؟ و ...، که این از لحاظ روانی برای انسان وحشتناک است.

ابیاتی که در ادامه می‌آیند و بی‌ارتباط با بحث نیست، از قسمت‌های دیگر مثنوی هستند:

تا دمی از رنج هستی وارهند ننگ بنگ و خمَر بر خود می‌نهند

حمله خلقان سُخره (بازیچه) اندیشه‌اند ز این سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند (از ابیات کلیدی تعلیمات مولوی)

متاسفانه انسان‌ها اینگونه‌اند که برای اینکه لحظه‌ای از رنج "خود" که نمی‌گذارد انسان خودش را همانگونه که هست بپذیرد، وارهند، خودشان را با اعتیاد (نه تنها به مواد مخدر، که یک انسان اسیر نفس، بالقوه یک انسان معتاد است) تخریب می‌کنند، این وجود روانی فرد است که مشخص می‌کند که آیا او معتاد هست یا نیست، نه عوامل بیرونی مثل اینترنت، گپ زدن و... معیار اینکه من تشخیص بدهم که آیا این خود مشغولیت‌ها نشان از اعتیاد من دارد یا نه این است که امتحان کنم که آیا می‌توانم با خودم بمانم؟ اگر توانستم نیم ساعت در سکوت، بدون انجام کار بیرونی، خودم را تماشا کنم و حتی خودم را به فکرهایم هم مشغول نکنم - زیرا من ممکن است به فکر کردن معتاد باشم - آن وقت است که مشغولیت‌های من جنبه اعتیاد ندارد. یکی از لم‌های اساسی و در واقع محوری‌ترین لم در عرفان، **درک و تجربه سکوت درونی** است. انسان‌ها با توجیهی مثل اینکه ما در حال تکامل هستیم، به دنبال "شدن" می‌روند. انسان باطناً و از نظر روانی راه تکامل را طی می‌کند، ولی اینطور نیست که در این راه از روان خودش ناراضی باشد، اما ما انسان‌ها اینگونه هستیم، پس معلوم است که در راه تکامل قرار نداریم. خصوصیت یک انسان که از نظر روحی روانی سالم است، این است که از خودش راضی است و نسبت به خودش احساس پذیرش دارد و نمی‌خواهد به چیز دیگری تبدیل شود، یک نوع غنا روحی و پُری درونی دارد، نمی‌خواهد که چیزی شود. جامعه دائماً به ما القا می‌کند که چیزی بشو، لیسانس داری، فوق لیسانس را بگیر، مدرک دکترا کسب کن و بین آن موقع چه می‌شود. این ارزش اجتماعی را داری، آن ارزش اجتماعی را کسب بکن. الان انسان همیشه در نارضایتی می‌گذرد و این، بدبختی است. سعادت را همیشه در آینده می‌بیند نه در حال. برای همین، تمام عمر در نارضایتی روانی از خودش می‌گذرد و نمی‌گذارد انسان یک لحظه با خودش در صلح و صفا و آرامش زندگی کند. پس این هستی و این نفس، رنج‌آور است. اینجاست که مولوی می‌گوید انسان‌ها "تا دمی از رنج هستی وارهند"، چه کار می‌کنند؟ "نگ بنگ و خمر بر خود می‌نهند"، خودشان را تخریب می‌کنند. ای انسان توجه داشته باش که بازیچه اندیشه‌ها و فکر می‌باشی! و علت خسته‌دلی و غم‌پیشگی تو انسان اسیر نفس - غم‌پیشگی خیلی معنی دارد، یعنی اصولاً انسان اهل نفس، غم‌پیشه هست، یعنی شغل و پیشه او شده غم خوردن، دائماً در غم و اندوه زندگی را سپری کردن - خستگی روانی‌ات و اینکه می‌خواهی شادابی‌ات را با یک امر بیرونی به دست بیاوری - شادی‌های عاریتی و کاذب - همین فکر توست که هویت فکری هم زایدۀ فکر است. بدان که فکر تو، یعنی چیزی که به عنوان زائده و هویت فکری و "من" از آن صحبت می‌کنیم به خاطر نوسان کردن در گذشته و آینده است، وقتی از این دو رها شدی، در کیفیت عشق زندگی می‌کنی.

بر می‌گردیم به خطاب‌های عَمَر به پیر چنگی؛

**کی کنی توبه از این توبه؟ بگو**

**ای تو از حال گذشته توبه‌جو**

**گاه گریه زار را قبله کنی**

**گاه بانگ زیر را قبله کنی**

**جان پیر از اندرون، بیدار شد**

**چون که فاروق (فاروق: لقب عَمَر) آینه اسرار شد**

وقتی عَمَر این حقایق را همچون آینه در پیر چنگی نمایاند و به او گفت، پیر چنگی هم از آن حالت یادآوری و ملامت بر گذشته‌اش دست برداشت و به حالت دیگری رسید که مولوی در ادامه از آن سخن می‌گوید و آن را وصف می‌کند. خود مولوی به این حالات گرایش دارد؛

**همچو جان، بی‌گریه و بی‌خنده شد**

**جانش رفت و جان دیگر، زنده شد**

از آن حالت به در آمد و حالت روحی دیگری را تجربه کرد. حالتی که در آن نه شاد و نه غمگین بود.

**که برون شد از زمین و آسمان**

**حیرتی آمد درونش آن زمان**

**من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو**

**جستجوی ماورای جستجو**

**غرقه گشته در جمال ذوالجلال**

**حال و قالی از وراي حال و قال**

**یا به جز دریا، کسی بشناسدش**

**غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش**

...

**پیر و حالش روی در پرده کشید**

**چون که قصه حال پیر، اینجا رسید**

**نیم گفته در دهان ما بماند**

**پیر، دامن را ز گفتگو فشاند**

مولوی می‌گوید قصه که به اینجا رسید، ما دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم راجع به حالی که چنگی درک و تجربه کرده صحبت کنیم. ما هم شاید نیمی از این حالت را - به دلیل بزرگی‌اش - بیان کرده باشیم.

**صد هزاران جان، بشاید (شایسته است) باختن**

**از پی این عیش و عشرت ساختن**

**همچو خورشید جهان، جانباز باش**

**در شکار پشه جان باز باش**

برای اینکه انسان چنین حالتی را تجربه کند، شایسته است که صد هزاران جان فدا کند. آماده قربانی کردن نفس شو و آن را قربانی کن.

**هر دمی نی (تی: تهی) می‌شود، پُر می‌کنند**

**جان فشان افتاد خورشید بلند**

کار خورشید بلند مرتبه، جان نثار کردن است و هر لحظه از او نور و پرتو بیرون می‌ریزد، ولی همان پرتو و نورها باعث می‌شود که او را پُر کنند. ای آفتاب معنوی، جان را قربانی و نثار کن و به آن جهان کهنه، روح تازه ببخش. انسان از لحاظ روانی دائماً در حال تازه و نو شدن هست و کهنگی در روان انسان جا ندارد، اما متأسفانه انسان‌های اسیر هویت و نفس، کهنه‌خوار و کهنه‌جو هستند. حالت عشق همچون آب روان است.

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد      آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

\*\*\*\*

پیام داستان:

– در این داستان، مولوی مفهوم و اهمیت "مرگ، نیستی یا فنا" را بیان می‌کند. من و توی انسان مانند پیر چنگی داستان، دائماً چنگِ نفس و هویت، چنگِ ثروت، سواد، اعتبار، ملیت و... را برای گرفتن تأیید و توجه و دیگران را به دور خود جمع کردن، با صدای خوش می‌نوازیم و از این کار لذت می‌بریم. تا روزی که این "زیبایی عاریتی" را از دست بدهیم. مشغول بودن به این زیبایی‌ها و لذت‌های عاریتی و کاذب، انسان را در غفلت فرو می‌برد و در آن نکه می‌دارد. اصولاً انسان گرفتار و اسیر چاهِ نفس، آن حالت زیبا و وطن حقیقی (فطرت) خود را از یاد می‌برد و اصلاً بادش می‌رود بیرون این چاه، آفتاب و سبزه و تازگی‌ای هست. دنیا را محدود به همان چاه می‌بیند. در ادامه از "هشیاری" یعنی همان حيله‌گری و زیرکی ذهن، هست‌اندیشی و "خودآشعاری" ذهن، به عنوان دیگر خصوصیت نفس صحبت می‌کند. داشتن "من" و "خودآشعاری" و اصولاً خیال و پندار نفس چیزی هست که با نوسان ذهن در گذشته و آینده پنداری شکل می‌گیرد.

– کلید و لِمِ رهایی که مولوی در این داستان بیان می‌کند، کیفیت "از خود بی‌خود شدن" است. آن شرایط روحی روانی که انسان را در وضعیت "استیصال" قرار می‌دهد. یعنی انسان با فرار گرفتن در این وضعیت، هیچ راهی ندارد و شدیداً و عمیقاً به درون خودش بر می‌گردد و این وسیله‌ای می‌شود برای وصل به حقیقت. انسان اگر به حالت "استیصال" و "کیفیت تسلیم" برسد می‌تواند مردن بر نفس، نفسی که تماماً رنج است را تجربه کند. ما انسان‌ها غالباً برای پی بردن به "معنی" از الفاظ استفاده می‌کنیم و با واسطه لب و دندان، شکر معنوی می‌خوریم! آگاه باش که با مردن بر نفس، زندگی روحی روانی تازه‌ای پیدا خواهی کرد و از همه ملالت‌ها و کثیفی‌ها و تکراری بودن زندگی و خستگی‌های روحی روانی نجات خواهی یافت. با مردن بر نفس و تجربه "نیستی" است که انسان، بی‌واسطه وصل به حقیقت خواهد شد و آن وقت است که بدون سواد کلمه و محفوظات حافظه، مرغ روح انسان شیکر خوار می‌کند.

همچنین در این داستان، مولوی از "نیستی" به معنای "خودآشعاری نداشتن" صحبت می‌کند. می‌گوید تمام این هویتی که انسان برای خودش به عنوان شخصیت روحی روانی و اجتماعی ساخته است از حافظه او و از "پندار" زمان گذشته و آینده می‌آید. بدان که "هستی" و "هشیاری" تو و به دنبال "جیزی شدن" و ملامت کردن خودت، زاینده فکر نوست، که دائماً در گذشته و آینده در نوسان است. آگاه باش که بازیچه‌اندیشه و فکر هستی. بیا و گذشته و آینده را بسوزان، متوجه عدم وجود آنها شو. آن وقت است که در حال، زندگی می‌کنی. "سکوت درونی" و "کیفیت فنا و نیستی" را تجربه می‌کنی.

\*\*\*\*

موضوعات: محتوا – مرگ – اولیاء – حقیقت – معنویت – باطن – عقل و جان – عقل کل – عقل جزئی – وجه خردمندی – تأویل – مایه صدق و یقین – اهل حقیقت – نفس – زیبایی عاریتی – مرگ عرفانی – استیصال – کیفیت تسلیم – حالت زیبای درونی – بی‌منی – الفاظ – اسیر نفس – رهایی – مردن – زبان اشیاء – ظاهر – هشیاری – مردن بر نفس – نیستی – حسرت – گذشته – آینده – خودآشعاری.

\*\*\*\*

لینک جلسه مربوطه (جلسه 14) <http://www.panevis.net/molana/masnawi14.htm>

لینک جلسه مربوطه (جلسه 15) <http://www.panevis.net/molana/masnawi15.htm>

لینک جلسه مربوطه (جلسه 16) <http://www.panevis.net/molana/masnawi16.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

\*\*\*\*

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

سازد اسرافیل روزی ناله را      جان دهد پوسیده صد ساله را

الهام از آیه "و نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذَا هُمْ مِنَ الْأَحْدَاثِ الی رَبِّهِمْ یَسْئَلُونَ"، (و در صور دمیده شود، آنگاه ایشان از گورها [برخیزند و ] به سوی پروردگارشان بشتابند.)، (یس، 51)، نیز: انعام، 73؛ کهف، 99؛ طه، 102؛ نبا، 8.

\*\*

مرغِ آبی، غرقِ دریایِ عسل      عینِ آتوبی، شراب و مُغْتَسَل

اقتباس از آیه "ارْغُضْ بِرِحْلِكَ هَذَا مُغْتَسِلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ"، ([گفتم] پایت را به زمین بزن، [اینک] شستن گاهی است [با آب] سرد و نوشیدنی.)، (ص، 42).

\*\*

جوهر و أعراض می‌گردند هست

هر دمی از وی همی‌آید آلتست

آمدنشان از عدم، باشد بلی

گر نمی‌آید بلی ز ایشان، ولی

اقتباس از آیه "وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ"، (و چون پروردگارت زاد و رود بنی‌آدم را از پشت‌های ایشان برگرفت، و آنان را بر خودشان گواه گرفت [و پرسید] آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا، شهادت می‌دهیم تا مبادا روز قیامت بگویید ما از این [حقیقت] بی‌خبر بودیم)، (اعراف، 172).

\*\*

ز آنکه هست از من به من نزدیکتر

داد خود از کس نیایم جز مگر

الهام از عبارت قرآنی "... وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ"، (و ما به او از رگ جان نزدیک‌تریم)، ("ق"، 16).

نیز، بقره، 116، 255؛ آل عمران، 13، 126، 150، 160؛ اعراف، 65؛ انفال، 24؛ توبه، 99؛ حج، 38؛ روم، 47، 50؛ "مجد"، 7.

خلاصه‌برداری و تنظیم از:  
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

**[Masnawi.persianguig.com](http://Masnawi.persianguig.com)**